

به نام خداوندی که قلم را آفرید تا انشاء بنویسیم و نمره بگیریم و معدلمان بالا برود و معلم هم شمع سوزان بشود برای بچه‌های تنبل و درس‌نخوانی مثل ما که قدر نعمت شمع را در این زمانه پر برقی نمی‌دانیم. ان‌شاءالله که چند وقتی این برق‌ها برود بلکه بفهمیم یک من ماست چقدر کره دارد و بتوانیم حسابش کنیم.

انشای امروز من درباره‌ی این است که می‌خواهم در آینده چه کاره بشوم. من موضوعات انشای آقا معلم را دوست دارم و خیلی هم به آنها فکر می‌کنم، اما این‌دفعه موضوع انشای ما داشت توی خانه دعوا راه می‌انداخت و خدا رحم کرد! البته واضح و مبرهن است که به خدا تقصیر ما نبود و در این قضیه ما کاره‌ای نبودیم. چون ما زیاد درباره‌ی آینده فکر و خیالات می‌کنیم و همیشه

دوست دارید در آینده چه کاره شوید؟

اعتقاد داریم که باید یا رضازاده بشویم یا رونالدو، این انشاء خوراک خودمان بود. پس برای بار اول خواستیم که خودمان و بدون کمک بزرگ‌تره‌ایمان انشاء بنویسیم ولی نشد! ما بی‌سر و صدا رفتیم گوشه‌ی اتاق و انشای خودمان را آغاز نکرده، داداش بزرگمان گفت: «اصغری! فردا انشاء نداری؟» (می‌بینید آقا! حالا که ما کارشان نداریم، آنها با ما کار دارند!) گفتیم که می‌خواهیم این‌دفعه خودمان انشاء بنویسیم. گفت: «خب بگو حالا موضوع انشای چیست؟» گفتیم، خندید. بابایمان که هنوز از سفره عقب‌نشینی نکرده بود، آب را سر کشید و گفت: «یک شغل نان و آبدار! می‌برمت پیش خودم، یک ساله می‌شی اصل اوستا قصاب!» تا خواستیم که بگوییم ما به شغل دیگری علاقه داریم، داداش بزرگمان گفت: «چی می‌گی پدر آمرزیده! الان نون تو موبایله!» ما گفتیم که فارسی را پاس نداریم و بگوییم تلفن همراه که داداشمان دوباره خندید و گفت که تلفن خودش خارجی است و ما ضایع شدیم!

خلاصه بابای ما با استفاده از حق حرمت پدری، مو سفید نکردنش توی آسیاب، خشت و آینه و چیزهای دیگر، ثابت کرد که نان توی گوشت است که آدمی همیشه گوشت‌خوار بوده است و هیچ‌وقت موبایل خوار نبوده و این چیزها! داداشمان هم با خندیدن، ضایع کردن و نشان دادن پول ثابت کرد که نان از موبایل در می‌آید. تا ما خواستیم بگوییم که دوست داریم چه کاره بشویم، ننه‌مان از گوشه‌ی آشپزخانه کفگیر به دست آمد بالای سر ما و گفت: «ای جوان‌مرگ نشده! عاقت می‌کنم اگر درس نخونی و دکتر و مهندس نشی. خاک تو سرت! درس بخوان دیگر، تا کی بشورم، بسایم، بپزم بریزم توی حلق تو که درس نخونی و بشی موبایل فروش و قصاب و ...»

هیچ‌کاره...

این را بابایمان گفت. ما خواستیم بگوییم که دوست داریم رضازاده بشویم، اما زودتر از ما داداشمان گفت: «بدبخت! برو دنبال موبایل، آینده دارد! تازه بعد از چند سال الکی مهندس هم صدایت می‌کنند، کی به کیه!»

خواستیم سرمان را بیندازیم پایین و دفتر انشایمان را برداریم و در برویم که بابایمان، یک اردنگی حواله‌مان کرد و گفت: «تو همان بهتر که هیچ‌کاره بشوی! وقتی من می‌گویم که قصاب بشوی خوب است، تو بگو چشم!»

دکتر نشوی شیرم را حلال نمی‌کنم!

موبایل فروشی، بدبخت! خوشبخت می‌شوی!

...نتیجه:

از این انشاء نتیجه می‌گیریم، آدم باید درباره‌ی آینده خود فکر نکند و بگذارد باد برای خودش بیاید و سیب برای خودش چرخ بزند و آب برای خودش بریزد توی آسیاب تا آن موقع هم خودش یک خاکی توی سرش بریزد.

